

تجاوز خونین و چهره های ننگین

" آن خائن خودپرست ، خادم نشود "

پهلوان پنبه ای هوای مُلک و دیار کردی ، یا در بیداری و یا در خواب و گویا سفری داشته بودی به آن ناکجا آباد که روزی خاک پاک اش را به تو برده کرده بودی و پیشکش آن دجالان آدم روی و حیوان خوی. در اینجا قبل از همه باید از آدمیان پاک طینت و فرشته خوی که موری را از آنها آزاری نرسیده بودی و نیز از حیوانات بی زبان و بی آزار صمیمانه عفو تقصیرات کردی که یک مشت آدم نمایان زشتخو و زشت کردار را با روی و خوی آنان به مقایسه همی گرفتیمی.

قصه پهلوان پنبه بودی که باز هم یا در خواب و یا در بیداری شوق آن مخروبه نمودی و در مدح آن دجال زشت خو و زشت رو و زشت کردار و زشت گفتار و آن مردک بی عار و آن بازیچه اغیار و...، سخن پردازی و سفسطه گوئی کردی و به فکر خام خود، از یک دایم الخمر بی همه چیز، خواسته بودی چیزی بسازی، تا مگر اندکی از بسیار و زره از خروار آن چرندیات کس مخر و تهوع آور، چند جوانک از دنیا بی خبر را اغفال نمودی و سیه را سفید جلوه دادی و زشت را زیبا. مگر غافل از این بودی که تاریخ را شاید معکوس بیان کردی و با حافظه آن بازی. مگر فرزندان راستین این آب و خاک در خواب بودی که چنین شودی و پهلوان پنبه چند، سر از هر سوراخی بیرون کردی و چرندیات و خزعبلاتی تحویل جوانان و نو جوانان ما دادی؟

هرگز نه و صد هزاران نه!!!

تاریخ را می نتوان مسخ نمودی و هرگز می نتوان به چشم یک ملت خاک پاشیدی. بیشتر از سی سال جنگ و تجاوز و ویرانی و بربادی و چور و غارت و جنایت و خیانت، این ملت مظلوم اما سرفراز را از کوره های آتش مذاب، صد ها بار پیروزمندان بیرون همی کشیدی و خوب و بد و خائن و خادم و زشت و زیبا و راست و دروغ را خوب همی شناسندی و تول و ترازو همی کنندی.

این پهلوان پنبه که روزی روزگاری در رکاب تجاوزگران بی همه چیز روسی ، شمشیر همی زدی و هزاران هزار سرو آزاده و بلند قامت این مرز و بوم را به خاک و خون همی نشانیدی و در هر کوی و هر برزنی ، نشان ای از شقاوت و خون ریزی و ددمنشی برجای همی گذاشتی و دستان ناپاک اش تا مرفق ها به خون فرزندان این خطه پاک، رنگین همی بودی، کسی دیگری نمی تواند بودی جز همان " نبی گک عظیمی" که در بین مردم کشور به " جنرال عظیمو" و "کودتاچی"، شهرت بهم رسانده بودی.

این جنرالک بی آرم ، هی میدان و طی میدان گفته باز بگمانم راهی همان دیاری گردیدی که روزی روزگاری ، با دستان کثیف و خون آلود خود، آنرا به ویرانه مبدل همی نموده بودی.

بگمان اغلب او نیمه عقلی که گویا داشته بودی، در بازار مکار سیاست و یا هم در افراط در می خوارگی ، از دست بدادی و یا هم اینکه از روی شقاوت و دشمنی ذاتی که با این دیار آزادگان و این مهد سروران همی داشتی، همیشه در تلاش بودی تا سیاه را سپید جلوه بدادی.

او با دیده درائی که در خورش عجین گشته بودی، همی خواستی رهبر و پیشوای بی مقدار خویش، "ببرک" را، از قهر جهنم بدر آوردی و به آسمان هفتم بالا همی بردی. کار ایکه خواب بودی و خیال بودی و محال بودی و جنون.

از حاشیه روی ها و تاب و پیچ دادن ها و جمله پردازی ها و رنگ و روغن کاری های نوشته عظیمو همی گذریم و با آن قسمت های آن درنگ همی کنیم که خواستی با هفت شتر بار خود از زیر ریش مردم سواره بگذشتی و سلامت برگشتی.

از آنچه در مدح و ثنای " وطن مألوف" که روح و روان نداشته اش را گویا نوازش همی کردی و " پل دوستی" یا همان پل مشهور " دشمنی و تجاوز"، که بار بار از آن یاد همی کردی ، همی گذریم که همه نیک همی دانندی که معنی عشق به وطن و عشق به مردم و...، در قاموس دشمنان مردم چیزی و در قاموس عاشقان وطن، چیز دیگری بودی.

او با یک مقدمه گویا ادبی و شعر گونه، به اصل مقصد همی پرداختی و آن هم همان تعریف و توصیف و تمجید از مولای وطن فروش آن جناب بودی که زهر خیانت و جنایت را در رگ رگ او باری تزریق همی کرده

بودی و خوب هم تزییق کرده بودی و الحق که در این کار ناثواب استاد بودی و سرآمد روزگار که نشانه های آن هنوز هم که هنوز بودی در مغز فرتوت (عظیموف) ها باقی بودی، که لعن و نفرین سه نسل از هموطنان شریف ما نثار استاد شان همی بادا.

نبی عظیمی غرق در ماتم از دست دادن ببرک همی بودی و روی سپید کاغذ را سیاه نموده همی نوشتی:

"...همان نخل سرافرازی که پانزده سال پیش از امروز درست در همین روز (دوم دسامبر) در شهر ماسکو ابریق رحمت را سرکشید و از این کهنه رباط رخت سفر بسته کرد. آه که چقدر دلم می خواهد با گلدسته بی از واژه های قشنگ و رنگین در مورد زنده گی این مبارز پرشور، همو که در تپش های قلب کریمش به جز عشق به مردم و وطن محاسبه دیگری راه نداشت؛ خامه زخم؛ اما در بیجا که با این زبان الکن و این بیان و قلم فقیر هرگز به آن آرزو دست نخواهم یافت."

کدام نخل؟ کدام سر افراز؟ نخل مورد نظر نبی عظیمی، همان درخت فرتوت، پوسیده و کرم خورده ئی بودی که فقط و فقط به زور و دکای روسی زنده بودی، نه برگی داشتی و نه هم باری، بجز از کوله باری از خیانت و جنایت و نوکر منشی و غلام صفتی و بی بند و باری. او در حالی از این "کهنه رباط" رخت سفر بستنی و راهی جهنم و گورستان تاریخ گردیدی، که یک کشور آزاد و مستقل را به تلی از خاک مبدل نموده بودی.

از (ویژه) و (انگار) و چند اصطلاح ایرانی دیگر که بار بار در مدح سرانی نبی عظیمی بکار رفته بودی، همی گذریم و همی رسیم به آنجا که نوشتی: "... آخر او نه تنها بامن، بل با تو با او و با همه بود، گویی همه ما با او بودیم و او با ما بود با مردمش و با زحمتکشان کشورش. زبانش هم انگار زبان ما بود و بیانش بیان ما، دردش دردمان و رویا هایش رویا های دست نیافتنی و سوخته ما..."، نه جناب پهلوان پنبه! او نه تنها با تو نبود، با ما نبود، بلکه با هیچ کس نبود و هیچ کس با او نبود. شاید از این من و تو و همه ما، تنها و تنها اناهیتا راتب زاد و محمود بریالی و دو سه رسوای دیگر همچون تو، با او بوده باشندی و می و جام و باده و یک درجن مشاوری و روسپی روسی. از "مردم و زحمت کشان" حتی نباید حرفی به میان آوردی که هر دو را از دم تیغ شقاوت اربابان روسی خود همی گذشتاندی. شاید زبان او، زبان تو بوده باشد که هر دو در قساوت شهره دهر بودید و بیانش، بیان تجاوزگران روسی بودی و دردش، اگر درد را واقعاً در واپسین لحظات زندگی نکبت بارش، احساس کرده باشدی، دردی بودی که از بی وفائی اربابان روسی خود همی کشیدی و از دو سه رسوای دیگر حزبی چون تو. "رویا هایش" که رویا های افراد شرییری چون تو بودی، در حقیقت همان نابودی یک نسل و بوسه زدن بر چکمه های خون آلود عساکر متجاوز روسی و دستان کثیف کریملین نشینان بودی و چه خوب شدی که آن رویا های خبیثه، همچنان دست نیافتنی ماندی و در آتش خشم مردم بسوختی و دود شدی و به هوا رفتی.

"... نخستین باری که او را دیدم کاملاً به یادم است. منظوم اوست، همان عقاب بلند پرواز مبارزه، همان پل گردن فراز سیاست و مظهرستیز با نابرابری ها و بیدادگری های زمانه اش، همو که نام و سیمایش همچون ستاره تابناکی پس از اولین دیدار بر آسمان قلب و اندیشه ام درخشید و نوربارانم کرد. آری او را در همان روز و روزگاری دیدم که فقر جانکاه دمار از روزگار مردم سیاه روزگار مان کشیده بود و ستم خانواده نادری را بر خلق های زحمتکش کشور پایانی نبود"

ایکاش او را هرگز نمی دیدی و در خیانت ها و جنایات او شریک نمی گردیدی، اما مثلیکه گل ترا از ازل با خیانت و جنایت سرشته بودندی و بی سبب ترا "عظیمو" نگفتندی. شرمت باد که هنوز هم به گذشته ننگین خود و رهبر مکار و ناخلف خود می بالی و روی سپید کاغذ، سیاه همی کنی. همان ببرک ایکه عمر ننکین اش را همچو زاغی در کثافات، در جستجوی مرداری و لجن گذشتاندی.

همان و همو که در مدحش نه کرسی فلک را زیر پا گذاشتی تا مگر به چشم چند بیخبر خاک همی پاشی، همو که در وطن فروشی و خیانت به ملک و مملکت و مردم، سرآمد روزگار خود بودی.

".... من با شگفتی و شیفته گی به سوی ببرک کارمل می نگرم و در برابر جادوی نگاهش مقاومت را از دست می دهم، چندان که حتا یونفورم نظامی ام نیز مانع نزدیک شدن و ادای احترام کردن به وی نمی شود، درحالی که می دانم چشمان جاسوسان رژیم متوجه او است و هرکسی را که به وی نزدیک می شود و ادای احترام می نماید - به ویژه نظامیان را -، شناسایی می کنند و به داماد شاه که سردار مغرور و خود خواه و همه کاره رژیم است، گزارش می دهند؛ اما من به این حرف ها توجهی ندارم... می خواهم او را از نزدیک ببینم، کسی را که با گردن آویز الماس گونی از واژه ها با صدای گرم و بیان آتشینش دغدغه نسل ما را، دغدغه دوران ما را و دغدغه فرزندان ما را از رنجی که می کشیم واز نیازها و حوایج بشری مشترکی که داریم به گوش کرسی

نشینان وزورمندان زمانه می رساند و قرص نان جوین و خشک مردم فقیر و بی پناه مان را در برابر پارلمان کشور می نهد و می گوید شرم تان باد! ای ستمگران، شرم تان باد! ..."

"جانوی نگاه" ببرک محیل و فتنه گر مقاومت نیم بند عظیمی را از او میگیرد و در یک لحظه زود گذر تصمیم به خیانت به میهن و جنایت در حق هموطن همی گیرد. او که یک نظامی بودی و از پول بیوه و یتیم و از سرمایه ملت تحصیل نموده بودی و ...، نمک خوردی و بر نمکدان همی رییدی. تو گوئی (ببرک) همان ترک شیرازی بودی که عظیمی به خال هندویش، خطه افغان به اربابان روسی همی بخشیدی.

تو که میدانستی جاسوسان رژیم، (ببرک) را زیر نظر دارند و از نشست و برخاست او با افرادی چون تو و به خصوص و یا بگفته تو "به ویژه"، نظامیان، به داماد شاه گزارش میدهند، باز هم با او ملاقی میشوی، اما هرگز و هرگز نه جاسوسان رژیم به داماد شاه راپور میدهند و نه هم داماد شاه که بگفته تو همه کاره رژیم بودی، مزاحم تو میشود، پس این خود نشان همی دهد که عظیمی برای خود بزرگ بینی و شخصیت سازی برای رهبر خود، دروغ همی گوید، پشت دروغ و با تمام لباس نظامی و خط و نشان آن به چشم مردم همی درآید. به حق که "دروغگوی حافظه ندارد".

او که تو دیده همی بودی و او را که ببرک نام همی بودی، و "گردن آویز الماس گونی ازواژه ها" که از دور همی شنیدی، در حقیقت با قلاده از بردگی و غلامی و زنجاره گی بودی که حتی همان الفاظ و کلمات یا بگفته تو "واژه ها" را که از کتاب های مارکس و انگلس و لینن به عاریت همی گرفتی، درست تلفظ نتوانستی کرد و از بکار برد درست آنها عاجز همی بودی.

ما را با صدای او کاری نبودی چون: "آوای شما، از نای شما نبودی".

او نه تنها "دغدغه نسل مارا، دغدغه دوران ما را و دغدغه فرزندان مارا" به گوش "کرسی نشینان وزورمندان زمانه"، نه رساندی، بلکه با شقاوت و دمنشی بی نظیری، آن دغدغه ها را نامردانه پامال چکمه های خونین تجاوزگران بی همه چیز روسی نمودی و دمار از روزگار نسل ما و دوران ما و فرزندان ما بدر آوردی. او با بی رحمی و شرارت، "قرص نان جوین و خشک مردم فقیر و بی پناه" ما را به خون فرزندان و عزیزان شان تر همی نمودی و باد به غیغ همی انداختی و در نشئه و دکای روسی درپوزه گری همی نمودی. شرم تان باد! ای ستمگران، شرم تان باد!

"می خواستم آن سیمای ... را از نزدیک ببینم، سیمای کسی را که از موجودیت خطی به نام خط زیر فقر در میان ملیون ها انسان این وطن پرده برمی داشت و از مرض، بیسوادی بی خانه گی، فساد دستگاه اداری، از توزیع نابرابر و غیر عادلانه تولید، از ضرورت اصلاحات ارضی، از حل مسأله ملی، از میان برداشتن ستم و تضاد های طبقاتی بی ترس و بی هراس و با آواز رسا سخن می گفت."

جناب عظیمی شرم هم چیز خوبی بودی که ترا از آن خبری و اثری نبودی. قصه "خط زیر فقر"، در زمان حاکمیت حزب دیموکراتیک تان و در زمان رهبری، رهبر محبوب تان و در زمان قدرت نظامی شما، با آنهمه ستاره های طلانی و خط و نشان های رنگارنگ، بکجا کشیدی؟

آن پرده برداشتن ها، جز چند حرف مفت و کس مخر، بیش نبود و آن "بی ترس و بی هراس و با آواز رسا" سخن گفتن ها، در زمان حاکمیت حزب تان چنان محو و نابود گشتی که نگو و نپرس. اصلاحات ارضی شما، تف سربالائی بودی که به روی خود شما فرود آمدی و "مسأله ملی" شما هم، زیر غرش طیارت بم افکن روسی بداران متجاوز تان، حل و مل گردیدی. "ستم و تضاد های طبقاتی" به اوج خود رسیدی و تا آنجا پیش رفتی که شاگرد وفادار، فریاد سر همی دادی که ما را یک ملیون افغان که سر در آخور اربابان روسی داشته باشندی، کفایت همی کردی. شرم تان باد! ای ستمگران، شرم تان باد!

"... می خواهم خود را معرفی کنم؛ ولی کو زبان؟ زبانم انگار از من نیست. از خود می پرسم آیا این من هستم، همان افسری که نباید از هیچ کس و هیچ چیزی بهر اسد؟ آری من خودم هستم؛ ولی می بینم که در برابر عظمت اوگم شده ام و هیچ نشانه بی از وجود پیدا نیست. فقط صدای قلبم را می شنوم که مثل همیشه در ظلمات درونم کار می کند و مثل یک طبل بزرگی کوبیده می شود؛ ..."

زبان تو عظیمو هیچگاهی از آن تو نبود. آنکه برده شدی و غلام، آنکه جاسوس شدی و فروخته شد، دیگر هرگز خودش نبود. تو هم در حالیکه یک افسر برحال رژیم شاهی بودی و به رژیم و مردم حلف وفاداری یاد همی کرده بودی، با همان لباس نظامی اردوی شاهی افغانستان، در مقابل یک فرد ملکی و یک جاسوس روسی، رسم تعظیم عسکری بجا همی آوردی و مهر خیانت از همان لحظه در پیشانی تو حک همی گردیدی. قلب تو هم از همان لحظه تا همین لحظه که شاید این سطور از نظرت بگذشتی، همچنان در ظلمات درونت با شرم

ساری ، همی تپیدی، درست مانند آنکه یک طبل میان خالی را همی کوبی. تو که در برابر " عظمت او" ، گم همی شده بودی ، همچنان گم و ناپیدا همی ماندی و کارنامه حیات تو هم ، جز از وحشت و قساوت و خیانت و دروغ بافی و خود بزرگ بینی ، چیزی در چانته می نداشتی.

" ... نسل ما هرگز فراموش خواهند کرد که چگونه او از پارک زرنگار و از پشت تریبون مقدس پرچم با انگشت سبابه اش ارگ سلطنتی را نشانه می گرفت و چگونه کاخ نشینان زمان را به خاطر سیه روزگاری مردم فقیر و بی پناه مان تهدید به انتقام می نمود ... در آن هنگام به نظرم می رسید که وی اگر امروز از پشت تریبون مقدس حزب رنج های بیکران خلق های ستمدیده افغانستان را به گوش ارگ نشینان و زور مندان می رساند، فردا در پیشاپیش صفوف همین زحمتکشانی قرار خواهد گرفت که انقلاب ملی و دموکراتیک را به راه خواهند انداخت، به انتقام برخوانند خاست ، با داس و تبر و سنگ و چوب مسلح خواهند گردید و کاخ ستم را باژگون خواهند ساخت. "

نسل ما هرگز فراموش خواهند کرد که چگونه او ، نه از پارک زرنگا ، بلکه از ماسکو و نه از پشت تریبون پرچم ، بلکه از داخل تانک روسی ، وارد ارگ کابل گردید و چگونه در نخستین روزهای شوم ورود نا میمون اش ، کشور فقیر اما آزاده ما را به اربابان روسی خود پیشکش کرد. نسل ما هرگز فراموش نخواهند کرد که او چگونه همان " مردم فقیر و بی پناه مان " را آماج گلوله های آتشین متجاوزین روسی نمود و همان " مردم فقیر و بی پناه مان " را زیر خروار ها بم زنده بگور نمود و بیشمار فرزندان صادق و سرباز این مرز و بوم را روانه شکنجه گاه ها ، کشتارگا ها و گور های دسته جمعی نمود.

او نتنها " کاخ ستم " را باژگون نساخت ، بلکه بر بالای خروار ها جسد مسله شده " مردم فقیر و بی پناه مان " و بر بالای دریای از خون فرزندان صدیق و " مردم فقیر و بی پناه " این خطه دلاوران و جانبازان راه آزادی و عدالت ، قصر ستم و وحشت و بربریت و بیداد خود بنا همی نهادی و به بدمستی و عربده جوئی همی پرداختی.

" - رونده ماسکو بودم ، برای خداحافظی به نزدش رفته بودم به قصر ریاست جمهوری. در اتاق انتظار نشسته بودم و منتظر بودم تا مرا بپذیرد سرانجام نوبت من شد و باریاب گردیدم. با دیدنم از پشت میزش بیرون شد ، ... درباره هدف سفرم پرسید... هنگام خداحافظی ناگهان پرسید :- سفر خرجت را اجرا کرده اند؟ مقدار پولی را که حواله کرده بودند، گزارش دادم. سری تکان داد و گفت این مبلغ بسیار ناچیز است. اما برو من به رفیق منگل هدایت می دهم. من رفته و این مساله بیخی فراموشم شد. اما یک روز رفیق منگل در سناتوریم به دیدنم آمد و در هنگام رفتن یک نوت صد دالری را بالای میز گذاشت و گفت رفیق کارمل این پول را برایت داده است. آری او هرگز از پول بیت المال به کسی تحفه و بخشش و تارتق نمی داد و ضرورت خریدن و مدیون گذاشتن کسی را احساس نمی کرد. حالا هم من هیچ تردیدی ندارم که آن مبلغ را از جیب شخصی خود پرداخته بود، نه از مال ملت. "

آن مردک میهن فروش که ملک افغان به یک جرعه می بفروختی و در بدل آن از کوخ به کاخ برسدی، در آن زمان مورد نظر ، صد دالر ، نه صد روپلی ، چگونه در جیب داشتی ، در حالیکه همه روزه ، (امپریالیزم امریکا) گفته گلو پاره میکردی؟

و اما جالب تر اینکه یک مملکت را با همه دار و ندار آن و با همه سرمایه های مادی و معنوی آن ، چور و تاراج کردید و به یغما بردید و ملک افغان را با خاک برابر کرده و حتی منابع زیر زمینی آنرا به " کشور شورا ها " منتقل ساختید، اما ببرک از جیب خود به تو صد دالر فرستاد تا کم خرج نشوی. تفو بر تو ای چرخ گردون تفو! او مال ملت را دو دسته تقدیم اربابان متجاوز روسی خود همی نمودی ، اما صد دالر برای توهمی فرستادی که در ملک ارباب، کم بغل می نگردي. به این همی گویند دیده درائی و سفسطه بافی. "

"من وشهید دگر جنرال نظر محمد را که به پست های معاونیت اول وزارت دفاع و لوی درستیز قوای مسلح جمهوری افغانستان مقرر شده ایم به دفتر خود می خواهد و درباره وظایف جدید مان هدایات و دستاویز لازم می دهد. بعد متوجه می شود که نظر محمد یونفورم آبی قوای هوایی و مدافعه هوایی را به تن دارد. از وی می پرسد ، آیا دریشی قوای زمینی افغانستان را تا هنوز برایت درست نکرده ای؟ نظر محمد پاسخ منفی می دهد . بار دیگر از وی می پرسد، آیا برایت لباس نو تدارک ندیده ای ؟ او خاموش می ماند ولی من که همصنفی او در اکادمی ارکانحربی بودم و می دانم که تا چه اندازه بی بضاعت است ، به عوض جواب می دهم و می گویم منتظر معاشش است .. با شنیدن این حرف ها نم اشکی در چشمان رهبر حزب و دولت سو سو می زند، زنگ را فشار می دهد و از یاور خود می خواهد تا دستیارش رفیق انور فرزام را بخواند... فرزام که می آید دستور می دهد : پول تکه یک دریشی و اجوره آن را از پول دسترخوان ریاست جمهوری کسر و برای لوی درستیز

صاحب حواله کنید. بعد چشمش به یونیفورم مندرس من می افتد و می گوید برای معاون صاحب هم . آه چه باید گفت؟ فقط می توان گفت که او یک گوهر بی بدیل بود و مثل الماس می درخشید. آیا می توان در برابر چنین گهر گرانبهایی که مظهر تقوا و پاکی نفس بود و این دوازش سترگ انسانی را به اعضای حزب و مردم خویش می آموخت ، سرخم نکرد؟ "

قصه پردازی و افسانه سرانی هم حد و مرزی دارد. همه خوب میدانند که در زمان اشغال افغانستان توسط قشون سرخ روسی، این فقط و فقط اربابان روسی شما بودند که از مامور تا ریاست حزب منحلۀ تان را به مقامات لشکری و کشوری نصب میکردند و این مشاورین بی حساب روسی بودند که فرمان میراندند، هدایات و دستاویز را شما پادوان تجاوزگران روسی ، از اربابان روسی تان می گرفتید، نه از ببرک دایم الخمر. جای شرم است که یک دگر جنرال در کشتار آدمیان، بی باک بودی و نترس، اما در مقابل یک دایم الخمر جرئت حرف زدن نداشتی . اما اینکه لباس و یونیفورم معاون اول وزیر دفاع مندرس بودی و از آن لوی درستیز قوای مسلح هم همان لباس قوای هوایی و ...، باید گفتی که تجاوزگران روسی ، پول گزافی را در امور نظامی مصرف میکردند و اعاشه و اباطه قوای نظامی داخلی را نیز با دقت زیر نظر داشتند تا بدان وسیله آنان را در چنگ و اختیار خود داشته باشند. معاشات جنرالان و ستر جنرالان و دگر جنرالان ماشینی همچو نبی عظیمی و نظر محمد و احمد و محمود و کلی و مقصود هم به شاخی باد می شد و بر علاوه آن این جنرالان ماشینی از چپ و راست، خون مردم را می مکیدند و بسا خانه های هموطنان ما که از خورد و برد آنان خراب گردید. کسی که از کشتار بیش از دو میلیون افغان ، خمی بر ابرو نیآوردی ، از " بی بضاعتی" یک دگر جنرال و از " لباس مندرس " یک ستر جنرال ، " نم اشکی در چشمان"، آوردی، واقعاً خنده دار است. شرم تان باد! ای ستمگران، شرم تان باد !

تو عظیمو و دیگر رفقای میتوانید در برابر هرکس که خواسته باشید ، سرخم کنید، این در خمیر شما و در ضمیر شمانست و همین گون تریبه شده اید که همیشه سرخم باشید. فرقی ندارد که مشاور روسی باشد یا امریکائی ، ببرک باشد یا احمد شاه مسعود، مزاری باشد یا خلیلی، مزدور باشد یا مزدور مزدور. سرتان و گردن تان، تا توان دارید خم کنید و بوسه بر پای متجاوزین زنید. این سرخم کردن های تان هنوز هم ادامه دارد و همین حالا به شمول جنرال بایه جان تان، بسیار رفقای دیروزی تان سر در پای عساکر امریکائی می سایند و شما هم از این حقیقت روشن، انکار کرده نمی توانید.

"دریغا که مرگ او را از ما گرفت . انسانی را گرفت که با مبارزه بزرگ شده بود، مبارزه با او بود و در درونش می جوشید، تا آخرین لمحۀ حیات تا واپسین دم."

دریغا و هزاران دریغا که مرگ او را در ربودی و به گودال تاریخ همی سپردی ، ورنه او را سزاوار بودی تا بدست پر توان آزاده مردان و آزاده زندان افغان، سنگسار همی شدی. انسانی را مرگ در ربودی که با خیانت و پستی و پلشتی بزرگ همی شدی و خیانت به وطن و هموطن تا آخرین دقایق زندگی نکبت بار اش ، با او بودی و در درون پر از نفرت و خیانت او همی جوشیدی.

" اینجا پل دوستی است، پل با عظمت و ساخته شده از فولاد ناب و آبدیده و مجهز با خط آهن برای انتقال کالا های بازرگانی به وطن مان. مظهر یک دوستی صمیمانه و بی ریا که در زمان ریاست دولت پریرزندت کارمل و حاکمیت حزب دیموکراتیک خلق افغانستان بنیاد آن گذاشته شد و بعد مورد استفاده قرار گرفت."

کدام دوستی؟ کدام عظمت؟ همان دوستی که برای مردم درد رسیده افغانستان به جز کشتار و ویرانی و چور و غارت و شکنجه های وحشیانه و زنده بگور کردن ها و ویرانی کشور دربند کشیده شده شان و آوارگی و دربدری ملیونها هموطن و... چیزی به ارمغان نیآوردی؟

یا همان دوستی که افراد زبون و وامانده را یکروز بر آسمان هفتم بلند بردی و فر و کلاه بخشیدی و روز دیگر چون تقاله به دور انداختی؟

آن فولاد ناب ، ارزانی شما ها باد که دلی دارید چو سنگ و آن بگفته تو " کالا های بازرگانی " یا بهتر گفته شود، امتعه تجارتی ، در آن زمان که این پل منحوس بنا نهاده شد، هم به جز توپ و تانک و تجهیزات نظامی ، یا درست تر بگوئیم ، بجز مرگ و خون و کشتار و ویرانی و بربادی ، چیزی دیگری نبود که امروز بدان می نازی. " دوستی صمیمانه و بی ریا " ،؟!!

شرم تان باد! ای ستمگران، شرم تان باد !

"... نگاهم بدون اختیار به سوی ساختمان محقری کشیده می شود که مدت ها زنده یاد ببرک کارمل را در آغوش خود جا داده بود. یادم می آید که اودر آنجا چه غریبانه می زیست ، اما چه سرشار از غرور و مناعت نفس . یادم می آید که تا هنگامی که اختاپوت سرطان توان و نیروی مقاومتش را از وی نگرفته بود، هرگز حاضر به ترک کشور نگردید. آهی از دریغ و درد می کشم ، به سختی از ریزش اشک هایم جلوگیری می کنم..."

منظور عظیمو از " ساختمان محقر " ، همان کانئیر آهنی بودی که ببرک را در تمام خاک پاک میهن ، بجز آن جایی نبود ، آنهم بزور تانک و توپ ملیشه های گلم جم. او در آنجا آخرین لحظات حیات ننگین خود را سپری همی کردی و در زندگی چیزی بنام " غرور و مناعت نفس " ، می نشناختی و با آن آشنا می نبودی. او را اربابان روسی اش چون تفاله ای بدور همی اندختی و عذر وزاری و لابه و تقلای وی برای اجازه ورود به کشور ارباب نا شنیده گرفتی شدی و فقط آنگاهی به او اجازه همی دادی که اجل به سروقت اش همی رسیدی.

" ریزش اشک " ، از چشمان یک سترجنرال که در قساوت و خونریزی سرآمد روزگار بودی و خلق الله را از زیر تیغ قساوت خود همی کشیدی ، کمی عجیب بنمودی، اما چون نیک همی نگری ، این اشک در قبال از دست دادن قدرت و کرج و کلاه همی بودی ، نه کم و نه هم بیش.

" سرعت موتر خود به خود آهسته می شود، هر چند آینه روز است و ترافیک سنگین نیست. راننده به سوی راست سرک می نگرد و دست دعا بلند می کند. آه آنجا ارماگه اوست ، آرامگاه خرد گرای سخنوری که کسی نه در فصاحت از وی کامل تردیده بودونه در بلاغت بارع تر از وی شنیده."

عجب است، موتر هم گویا پرچی بودی و شاگرد وفادار ببرک!! راننده هم گویا پرچی بودی، اصلاً زمین و زمان و سنگ و چوب هم گویا پرچی بودی و ببرکی!! شرم تان باد! ای ستمگران، شرم تان باد !

کدام آرامگاه، جناب سترجنرال؟! قرار شنیدگی زمانیکه طالبان مزار شریف و حیرتان را فتح نمودی ، جسد متعفن ببرک را از زیر خاک برکشیدی و به دریای آمو پرتاب همی کردی تا همیشه سرگردان بودی ، که خلق الله را سرگردان و آواره و در بدر و خانه بدوش همی نمودی .

اگر طالبان دو کار خوب بنمودی ، یکی همانا بیرون نمودن جسد ببرک و پرتاب آن به دریای آمو بودی و دیگری زیر تانک نمودن قبر جنایت پیشه دیگری بنام عبدالعلی مزاری .

او نه تنها از خرد به هزاران هزار فرسخ فاصله داشتی ، بلکه چیزی بنام خرد در وجود بی وجود اش می نبودی که نبود. شاید بگفته جناب ، او " خردگرا " ، بودی ، اما هرگز بدان می نرسیدی. اندر مورد " سخنوری و فصاحت " او باید گفته آمدی که خاصیت طوطی همی داشتی.

" ... متوجه می شوم که او تنها نیست.... برای آمرزش و آرامش روحش دعا می کنم و "

بلی او تنها نبود ، بلکه لعنت و نفرین بیش از بیست میلیون افغان با وی بودی. ما را عجب آمدی که با میلیون ها لعنت و نفرین هموطنان شریف ما در سرتا سر دنیا، چگونه روح سرگردان وی، روی آرمش همی دیدی، با آمرزش شما ها هرگز عقیده می نداشتی، مگر آنکه سر از نو مسلمان همی شدی و آنهم در رکاب ربانی ها و مسعود ها و دوستم ها و مزاری ها.

شرم تان باد! ای ستمگران، شرم تان باد !

گر داد کنی و گر نمائی فریاد

آن خائن خودپرست خادم نشود